

به نام خدا

لمظه ی آخر بهناہ رمضان نژاد

- بابا بریم پارک
- ساکت چقدر حرف می زنی بچه .
- هوای گرمی بود . کلافه شده بودم . برق هم قطع بود و شده بود قوزی روی بقیه قوزها .
- نگاهی به ساعت انداختم . چهار و چهل دقیقه بود .
- پرونده ای را که کارش تمام شده بود از جلویم برداشتم روی بقیه پرونده هایی که کارشان را رسیده بودم گذاشتم و از پرونده های دست نخورده یکی را برداشتم و جلویم باز کردم .
- خسته و کلافه بودم .
- بابا تو رو خدا بریم .
- ساکت بچه چقدر حرف می زنی .
- این پرونده ها هم تمامی نداشت . این بچه هم یک ربعی بود که در گوشم وزوز می کرد .
- ملتمسانه گفت :
- بابا
- عصبانی شدم عینک نزدیک بینم را از چشم در آوردم و پرت کردم روی میز با عصبانیت
- برگشتم طرفش و گفتم :
- چیه ؟ چی می گی ؟ چیه یه ربعه در گوشم وزوز می کنی .
- هیچی بابا می گم بریم پارک .
- بریم پارک که چی ؟ نمی بینی کار دارم .
- خب کار نکن چی می شه؟! یه روز بامن باش .
- اگه با تو پیام کی اون شکم بی صاحب استفرالله اون شکم کی باید سیر کنه
- مگه قول ندادی ؟
- سرم درد گرفته بود . شقیقه هایم را بین دو دست گرفتم و فشار دادم . برگشتم دوباره به او
- نگاه کردم . گفتم :

- حالا می زخم زیرش .

و هلش دادم به سمت در اتاق در اتاق گفتم :

- به سلامت کار دارم راحتم بزار .

با گریه در چارچوب در ایستاد . با نگاهی پراز تنفر و خشم به من چشم دوخت . با گریه ای شدیدتر از اتاق خارج شد .

آهی کشیدم و همان طور که آرنج هایم را روی میز گذاشته بودم سرم را بین دستانم جمع کردم .

« هیچ وقت منو نمی فهمن . هیچ وقت نفهمیدن این پول از کجا می آد . چه دردسرهایی که نباید کشید. چه بله چشم هایی که نباید کشید . »

دوباره عینک سنگین دو بار شکسته ، قدیمی ام را به چشم گذاشتم و سرم را در پرونده فرو کردم تا آدمم تمرکز کنم . دیدم این بار مادر و بچه هر دو در چارچوب در پیدایشان شد . پسرمد دیگر گریه نمی کرد . رفته بود با عادلآ آمده بود که حق ستاند .

- تو واسه چی وقتی به این بچه قول می دی به قولت عمل نمی کنی ؟

- کار دارم خانوم می فهمی کار

- تو که همیشه خدا کار داری پس کی وقت می کنی به این بچه ، به من بررسی . زندگیت شده کار ، کار ، کار . یا تو اون اداره کوفتی داری با اون پرونده ها ور می ری یا با اضافاتش تو خونه . می آی می چپی تو اون اتاق کله تو می کنی توشون . انگار نه انگار کس دیگه ای هم هست .

دوباره عصبانی عینکم را از چشم برداشتم . از پشت میز تحریر پر از پرونده بلند شدم و جلوی پسرمد ایستادم و گفتم :

- تو اصلا می دونی اجاره خونه چیه ؟ می دونی شهریه خدا تومن اون مدرسه ت از کجا می آد ؟ می دونی پول جیک جیک کردن مادرت با دوستاش پشت تلفن از کجا می آد ؟ پول برق ، پول آب ، پول کوفت ، پول زهر مار می دونی از کجا می آد ؟ که فقط به فکر پارک رفتن خودتی .

آخه اگه فقط همین یه بار باشه می گم جهنم روش زیاد می شه هر دفعه می خواد .

لب ورچید و بغض فروخورده اش را شکست و با گریه دوباره از اتاق خارج شد . مادرش

گفت :

- آخه تو چرا این طوری می کنی ؟ حق داره بچه . یا اداره ای یا خونه ای داری با این پرونده ها ور می ری . یا رفتی مسافركشی . یا صدای خروپفت خونه رو برداشته .

- چی کار کنم ؟ چی جوری خرجتون دربیاد اگه این کار ها رو نکنم .

- اگه دو ساعت برای این بچه وقت بذاری از گرسنگی نمی میریم . به خدا نمی میریم . آخه مرد چه ربطی به این بچه داره که ت باید اجاره خونه و شهریه مدرسه و هزار تا از این چیزا رو بدی اون تازه نه سالشه . باید حالا حالاها بچگی کنه .

- من پدرم در بیاد اون بچگی کنه .

خندید و گفت : « آقای نسبتا محترم . خودت بچه نبودی . بابات بهت می گفت من پدرم در می آد تو چرا بچگی می کنی ؟ »

- نمی گفت ولی اجاره خونه و شهریه مدرسه و هزار تا از گند و کثافت ها رو نداشت .

- ولی فکر نکنم با دو ساعت وقت گذاشتن برای این بچه نتونی این پول ها رو دربیاری ؟

کمی فکر کردم . شاید راست می گفت . با دست به دیوار تکیه دادم و دست دیگرم را به نیمه طاس سرم کشیدم . که ناگهان صدای پر خشم و التهابی از پذیرایی داد زد :

- نامرد .

- با من بود ؟

این را بعد شنیدن آن کلمه گفتم . بدون وقفه انگار منتظر بودم . نیمه ای طاس سرم قرمز شد . چشمم از حدقه در آمد . بینیم تیر کشید . ابروهایم گره خورد .

مادرش از ترس این که اتفاق بدی بیفتد سریع به طرف پسرش دوید و در آغوشش گذفت و گفت :

- نه نه با ... با تو نبود پسرم ... بگو بگو با پدرت نبودى بگو که از دهننت در رفت .

دیدمش که چشمانش قرمز بود و دست های گره کرد مثل چیز اضافه ای از بدنش آویزان بود و با همان صدای قبلی گفت :

- نه خیر با خودش بودم چطور وقتی طلبکاره . یکی بهش قول می ده که پولشو امشب می آره ولی می زنه زیر قولش . بابا بهش می گه نامرد پس حالا منم اگه بهش بگم نامرد حقشه حالا باید

دگر گوش هایم چیزی نشنید . از اتاق بیرون آمدم دیگر نفهمیدم چه کردم . فقط یادم هست که لحظه آخر که از خانه بیرون آمدم دیدم که خون از دماغش جاری بود و مادرش در آغوشش گرفته بود و گریه می کرد .

با این که یک ربع از این ماجرا می گذشت ولی پشت سرهم جلوی چشمانم بود و دست از سرم بر نمی داشت . گرما هم کلافه ام کرده بود . از خانه که بیرون آمدم . یه ساعتی با پیکان عهد عتیقم خیابان ها را گشتم . در این لکنته هم آدم از گرما آتش می گیرد . تحمل گرما سخت است و دوانه کننده . نگاهی به دستانم انداختم هنوز رگه هایی از رعشه ی ساعتی پیش در آن بود . در این هوای گرم شاید لیوانی آب میوه حالم را سر جا می آورد . روبه روی آب میوه فروشی ایستادم . یک لیوان آب طالبی گرفتم . آمدم کنار لکنته ام و شروع کردم به خوردن .

« حق نداشتی این طوری رفتار کنی ؟ این چه کاری بود ؟ خجالت آورده . اون بچه فقط 9 سالش بود . »

« چرا حق داشتیم . بی ادب . هرچی می خواست بارم کرد . پسره ای الاق . پر رو شده »

« بی ادب نشده . بی ادبی رو یادش دادی چرا نمی خوای بفهمی . لحظه لحظه داره رفتار تو رو به عنوان بهترین رفتار ضبط می کنه انتظار نداشته باش وقتی بد رفتاری می کنی چیز خوب بهت پس بد . عین رفتارتو برات تکرار می کنه . و همین الان با این کارت بهش یاد دادی انتقاد گوش نکن . نذار کسی حرف حق بزنه . »

« تو هم وقت گیر آوردی ها حوصله ندارم خفه »

- بلند بگو لا الا الله

- لا الا الله

- محمد رسول و علی ولی الله .

- لا الا الله

صدا صف طویلی بود که جنازه ای را تشییع می کردند و عرقی را که از شدت گرما روی پیشانی ام نشسته بود را خشک کردم کمی آب میوه از لیوان به گلویم ریختم . به صف خیره شدم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد .

- عاقبت خاک و گل کوزه گرانیم همه .

می شناختیش ؟

آب میوه فروش بود که از مغازه بیرون آمده بود و کنار من ایستاده بود . متوجه شدم که طرف صحبتش منم گفتم :

- نه چطور مگه ؟

باحسرت گفت :

- پول دار بود پول دار .

نگاهی به چهره آب میوه فروش انداختم که حرف می زد . ریش کم پشتی داشت . نگاهم نمی کرد وقتی حرف می زد . فقط به صف بلند خیره بود و به قیافه اش بیش 35 سال نمی خورد .

- خونه ای داره که بری توش هوش از سرت می ه خونه چیه قصر مثل این که نصفه شب حالش بد می شه . می آد بیرون هوا بخوره که حالش بهتر بشه رو پله ها زمین می خوره و از بیست تا پله می افته پایین و پایین پله ها سرش به نرده و ضربه مغزی می شه . بعد چهار رزو از بوی تعفن که بلند شده بود می فهمن که مزده . یعنی همسایه ها شاکی می ن و به پلیس خبر می دن که بود گندی که از خونه همسایه می آد نمی تونیم غذا بخوریم . پلیس هم می آد می بینه که جریان از این قراره .

- مگه زن و بچه نداشته ؟ چند سالش بوده ؟

- چهل و پنج . پنجاه . مثل این که زن و بچه اش ترکش کرده بودن از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون از بس که اخلاقش گند بود اخوی ما تو کارخونه ش کارمی کرد می گفت روزی نبود که الکی به کسی گیر نده . کوچکتترین چیزها رو بهونه می کرد برای سر و صدا کردن . آی حریص بود آی حریص بود .

- خدایا مرزدش مرده ست و دستش از دنیا کوتاه . خوب نیست پشت مرده حرف زدن . آخرین قطرات آب میوه را نوشیدم و سریع از آب میوه فروش تشکر کردم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم .

نمی خواستم به حرف هایش گوش کنم ولی پشت سرهم غر می زد می گفت :

« بیا ببین عاقبت آدم طماعی مثل توئه »

« اولاً طماع نیستم دوما ساکت »

« چرا از خودت فرار می کنی . می خوای کی رو گول بزنی . می خوای به کی دروغ بگی ؟

به خودت . این یه واقعیت تلخه که باید بپذیریش . »

« چی یه واقعیت تلخه ؟ »

« که اگه بخوای ادامه بدی می شی مثل این . ترکت می کنن پسر می ذارنت می رن . اون موقعست که می فهمی چی رو از دست دادی . »

برای این که از دستش راحت بشم ضبط صوت ماشین رو روشن کردم و دکمه شروع رو زدم ام نواری داخل ضبط نبود . همه جا را گشتم .

- اه باز نواری تو ماشین برداشت برد تو خونه .

اجبارا رادیو روشن کردم و صدایش را بلند کردم .

« می خوای صدای چی رو خفه کنی . چرا سرتو عین کپک کردی زیر برف . چرا به زور می خوای منو خفه کنی . »

آن قدر راحت و بی التهاب حرف می زد که انگار هیچ چیز برایش مهم نبود . این آرامشش اعصابم را بهم می ریخت .

« همش به خاطر خودشونه برای خودم که نیست . »

« می دونم خوب می دونی که اونا به زندگی ساده تر از این هم راضین . این تویی که عادت کردی به پول جمع کردن . »

دیگر گوش نکردم . اصلا نمی خواستم که گوش کنم . سعی کردم خواسم را دهم به رادیو عرقی را که از شدت گرما بر پیشانی ام نشسته بود را خشک کردم . آفتاب کلافه ام کرده بود . کمی تند کردم که باد بخورم کمی فضای این لکنته عوض شود .

آهنگ غم انگیز رادیو قطع شد و زن گوینده گفت :

- سلام عرض می کنم خدمت شما شنوندگان عزیز با اخبار ساعت 18 در خدمتتون هستیم .

آهنگی آرام و غم انگیز پخش شد . صدای پر از هیجان فرو خورده که غمی مصنوعی در آن نهفته بود ادامه داد :

- آمار کشته شدگان زلزله بم به 45 هزار تن رسید . سازمان حوادث غیر مترقبه اعلام کرد : امدادگان تا به حال

« کی این اتفاق افتاده چه طور من خبر دار نشدم . »

« به به مبارکه آقا اصلا نیم دونه در گوشش چرا اتفاقاتی می افته . دنیا رو آ بیبره ایشونو خواب می بره . »

« آخه چطور نفهمیدم . »

با تمسخر گفت :

« نه این که خیلی می شینی با زن و بچه ات حرف می زنی و زیاد باهاشون تلویزیون می بینی . در این که زیاد با هم کارات تو اداره حرف می زنی ؟ به خاطر اینکه که خبر دار نشدی . »

عصبی گفتم :

« مسخره ست . مسخرست »

پوزخندی زد و گفت : « خوبه خودت معترفی »

« تو هم دیگه وسط دعوا نرخ تعیین نکن . »

رادیو را خاموش کردم .

« خب ؟ »

« خب یعنی چی ؟ »

« یعنی می خوای چی کار کنی ؟ »

« هیچی !!چی کار باید بکنم ؟ »

« نمی خوای علاوه بر این چیزایی که تا به حال به بچه ت یاد دادی یه چیز دیگه هم امروز

بهبش یاد بدی ؟ »

« مثلاً چی ؟ »

« بگذریم یه سوال : اگه این زلزله جای بم این جا می اومد و زن بچه تو جزو اون 45

هزار نفر بودن . یه عمری این حسرت به دلت نمی مونه که لحظه آخر چه رفتاری با بچه ت

داشتی ؟ »

ناخود آگاه پایم را رو ترمز گذاشتم علاوه بر من ماشین هم میخ کوب شد . فقط به روبه

رو نگاه کردم فقط وقتی به خود آمدم که صدای خنده پسر در پارک در گوشم پیچید .

پایان

1386/5/24

<http://azadmard-rm.blogfa.com>